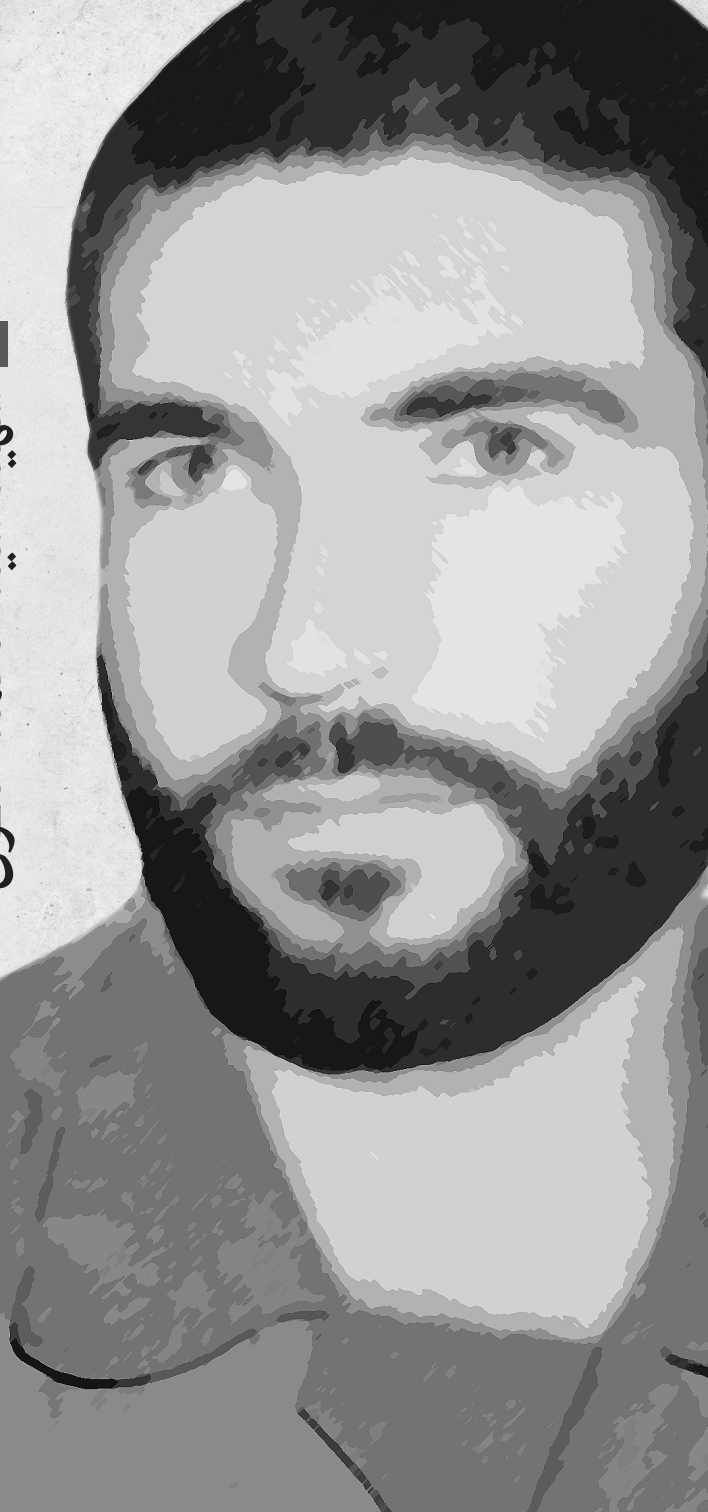


بِسْمِ
الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

ستارگان حرم کریمه

۲۹

شهید سید محمد علوی



سرشناسه : طهماسبی ، عالمه ، ۱۳۶۶ -
 عنوان : شهید سید محمد علوی
 تکرار نام پدیدآور: گردآوری و تدوین عالمه طهماسبی
 مشخصات نشر : قم : حماسه یاران ، ۱۳۹۴ .
 مشخصات ظاهری: ۷۲ ص ، [جیبی] : مصور
 فروست : ستارگان خم کریمه : ۲۹
 شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۷۸۷۴-۳۲-۵
 وضعیت فهرست نویسی : فنیفا
 موضوع : علوی ، سید محمد ، ۱۳۶۲-۱۳۴۰
 موضوع : جنگ ایران و عراق، ۱۳۶۷-۱۳۵۹ - شهیدان - خاطرات
 موضوع : شهیدان - ایران - بازماندگان - خاطرات
 شناسه افزوده : موسسه فرهنگی حماسه ۱۷ (قم)
 رده کنگره : ۹۲، ۹۲۹، ۸۲۴، ۱۶۲۶ DSR
 رده دیویی: ۹۵۵/۰۸۴۳
 شماره مدارک : ۳۹۱۲۸۶۴

۲۹



شهید

سید محمد علوی

مستول واحد بهداری لشکر ۱۷ علی بن ابی طالب علیه السلام

ولادت: قم، ۱۳۴۰/۱۲/۲۰

شهادت: عملیات خیبر - جفیر، ۱۳۶۲/۱۲/۷

(تهیه و تنظیم موسسه فرهنگی حماسه ۱۷)

نویسنده عالمه طهماسبی

ناشر انتشارات حماسه یاران

مدیرهتبری و طراح گرافیک هادی معزی

صفحه آرا محمدحسین همدانیان چاپ زیتون چاپ دوم - پائیز ۱۳۹۶

شمارگان ۱۰۰۰ نسخه قیمت ۲۵۰۰ تومان

قم . بلوار شهید محمد منتظری - کوجه شماره ۱۲ - پلاک ۳۴۰

www.hamaseh17.ir

۰۹۱۰۱۵۵۹۰۱۰۰۲۵ ۳۷۷۴۸۰۵۱



پیش‌گفتار

قم، سرزمینی است که مردمانش در طول تاریخ تشیع همواره مورد تکریم اهل بیت بوده‌اند و آن پرچم‌داران هدایت، این شهر را حرم خویش خوانده‌اند و فرموده‌اند: «إِنَّ لَنَا حَرَمًا وَهُوَ بَلَدَةُ قَمٍّ...»^۱. شهری که بی‌تردید در تمامی حوادث قرن اخیر نقش بسزایی داشته است؛ از انقلاب مشروطه گرفته تا قیام پانزده خرداد و قیام ۱۹ دی ۱۳۵۷ که خاستگاه انقلاب شکوهمند اسلامی شد.

امام همیشه در یاد نیز، در سخنانی ششم شهریور ۱۳۵۹ در دیدار با مردم قم فرموده‌اند: «قم حرم اهل بیت است... از قم، تقوا، شجاعت، شهادت و همه فضائل به همه جا صادر می‌شود و صادر خواهد شد... من هر جا باشم، قمی هستم و به قم افتخار می‌کنم. دل من پیش قم است و قمی.»^۲

مجموعه «ستارگان حرم کریمه»، روایت سرداران و

فرماندهان این دیار است. دل باختگانی که در سایه همیشه زلال کوثر اهل بیت، حضرت معصومه علیها السلام رشد و تعالی یافتند و زندگی شان سراسر عطر و بوی اسلام ناب محمدی گرفت. آنانی که در کارزار دفاع مقدس، نمونه کامل یک مجاهد فی سبیل الله شدند و الگویی برای همه آزادی خواهان جهان.

از آن روزها، سال هاست که گذشته. نه دیگر از صدای آژیر خطر خبری هست نه از بمباران، نه اعزامی هست و نه خبر از شهادت و اسارت و مجروحیت رزمنده ای؛ و چه حیف اگر آن همه میراث معنوی و گران بهای جنگ، به نسل امروز و نسل های آینده انتقال نیابد و اینان ندانند شهری که در آن زندگی می کنند، چه شیر زنان و دلیر مردانی داشته و دارد.

تلاش کردیم تا نگارگر گوشه ای از سیره و سبک زندگی اسطوره هایی از تبار ایثار و سرفرازی از جنس گمنامی باشیم. شاید راه و رسم بندگی را از ایشان بیاموزیم و روح و جان خسته مان در کوی محبت شان

نفسی تازه کند.

امید است همت والای شما تلاش ناچیز ما را حمایت و پشتیبانی کند، تا گام‌های بعدی را استوارتر از پیش برداریم. صمیمانه سپاس‌گزار کوشش خالصانه همکاران، آقای علی پورزمان هستیم که یاری‌گر ما در تحقیق و پژوهش این کتاب بودند.

موسسه فرهنگی حماسه ۱۷

۱. بحار الانوار، ج ۶۰، ص ۲۱۶

۲. امام خمینی، صحیفه نور، ج ۱۳، ص ۱۶۵.

زندگے نامہ

بیستم اسفند سال ۴۰، خدا امانتش را داد دست سکینه خاتون و حاج اسماعیل؛ روحانی مبارزِ رضوان شہری کہ منبرہایش دل طاغوت را می لرزاند. پامنبری ہایش ہیچ وقت شب عاشورای آن سال را از یاد نمی برند، وقتی گفت «ہر کسی ذرہ ای محبت بہ خاندان پهلوی دارد استکان چای او را آب بکشید.»

تازہ مولودِ خانوادہ، زیر سایہی آقا سید انقلابی و ہمسر مؤمنہ اش قد کشید و بزرگ شد. ابتدایی را مدرسہ صدوق خواند و راہنمایی را ادیب. راہپیمایی ہای خیابان چہار مردان قم، محمد بین جمعیت می دوید و شعار می داد. اصلا ہمان روزہا بود کہ زودتر از نسل ہای دیگر، مرد بارش آورد. مبارزہ او و ہم قطارہایش، بالآخرہ کار پهلوی را ساخت.

انقلاب پیروز شدہ بود و حالا باید برای حفظش دست بہ کار می شد. خط ہمان خط بود؛ فقط میدان مبارزہ

عوض شده بود. فعالیت‌های فرهنگی‌اش را همان روزها آغاز کرد.

امنیت کردستان که به خطر افتاد، آرام و قرار محمد را با خودش برد. باید خیال خوش کومله و دموکرات را ناخوش می‌کرد. رفت جبهه غرب.

دشمن بی‌کار می‌نشست مگر! این بار نوبت صدام بود که آتش جنگ را بیندازد به جان مردم. خودش را رساند خوزستان. فرقی نمی‌کرد کجای دنیا باشد، هر جا اسلام توی خطر می‌افتاد، او همان جا بود. دوره آموزشی که توی مطب دکتر باهری دیده بود، حسابی کاربردش کرده بود. شده بود مسئول بهداشتی لشکر ۱۷. صمیمی بود و صبور. شاید همین‌ها آلام مجروحان لشکر را تسکین می‌داد.

سید این قدر جبهه‌ها را رفت و آمد تا رسید به عملیات خیبر. بغض شهادت دیگر راه گلویش را بسته بود و دلش را تنگ کرده بود. هفتمین روز اسفند، بدنش آرام گرفت روی خاک‌های سرد جزیره؛ سیدمحمد علوی...



کتابش را می‌زد زیر بغلش که برود با دوست‌هایش درس بخواند. یعنی این‌طور می‌گفت. نگویک مغازه اجاره کرده بود و آن‌جا، اعلامیه‌های امام را چاپ می‌کردند. راست هم می‌گفت. می‌رفت درس می‌خواند؛ درس مبارزه، ایستادگی، استقامت. آخر هم درسش را خوب پس داد.



عکس شاه بالای تخته کلاس بود، عشق امام توی
دل‌ها و روی زبان‌ها. خبرش که به گوش مدیر رسید،
یک کاغذ داد دست باعث و بانی‌اش.

- این رو سر صف بخون!

نشست یک گوشه و واو به واوش را خواند.



همه ایستاده بودند و منتظر. اعلام کردند محمد
علوی متنی را برای اعلی حضرت می‌خواند. رفت
پشت بلندگو. کاغذ را گرفت جلوی چشم‌هایش. توی
یک آن همه را ریز ریز کرد و ریخت روی زمین.
همان، بهانه داد دست مدیر. اخراجش کرد. مجبور
شد برود یک مدرسه دیگر.



رفیق بودیم و بچه محل. فاصله خانه‌های مان یک
کوچه بود، فاصله دل‌های مان از این هم کمتر. انگار
کن دوتا برادر. محمد کاشی کاری یاد گرفته بود، من
هم نجاری. از سر کار که برمی‌گشتم، می‌رفتم مسجد
پیشش. نگاه می‌کردم به کاشی‌ها و کیف می‌کردم.
معلوم بود چقدر بادقت و ترو تمیز کار کرده.



آموزش اسلحه اگر اولین چیزی نبود که بعد انقلاب جوان‌ها باید یاد می‌گرفتند، جز اولین‌ها که بود. مسجدها شده بود پاتوق این‌طور برنامه‌ها. سید می‌ایستاد یک طرف، کلی نوجوان و جوان هم می‌نشستند آن طرف. همه نگاه می‌کردند به دست‌های محمد، یکی یکی قطعه‌های اسلحه را باز می‌کرد و توضیح می‌داد، بعد هم دوباره می‌بست‌شان.



جای‌شان را انداختم و دکمه پخش را زدم. نوار، قصه می‌گفت و بچه‌ها پلک‌شان سنگین می‌شد. کم‌کم کی که گذشت، یک دفعه چشم‌های‌شان کامل باز شد و دست‌های‌شان رفت توی هوا. رقص‌شان گرفت.

- خواهر این چیه؟

- نوار قصه. وسطاش آهنگ هم می‌زنه.

□

جای‌شان را انداختم و دکمه پخش را زدم. قرآن که خواند، بچه‌ها آرام خوابیدند؛ تا خود صبح.

کار دایی‌شان بود. روی همان نوار، قرآن ضبط کرده بود.



هر کسی چیزی می گفت. یکی مزه می پراند، یکی می خندید و صدای قهقهه اش می پیچید توی ماشین. سید اما زیپ کیفش را باز کرد و رساله امام را درآورد. تبلیغات لشکر مسابقه گذاشته بود. سوال ها را می خواند و جوابش را پیدا می کرد. فهمید زیر نظرش دارم. گفت «میای جواب شون رو پیدا کنیم چهارتا مسئله یاد بگیریم؟»

توی راه رفت و برگشت مأموریتی که به مان خورده بود، جواب هر صدتا را درآوردیم. سؤال که می کردم، روی هوا جوابش را می داد. حسابی ملکه ذهن هر دوی مان شده بود.



چشم‌مان را دوخته بودیم به تلویزیون. تازه برای مان
خریده بودند. بالأخره باید می فهمیدیم چه خبر هست
و چه خبر نیست. جنگ بود دیگر. داشتن خبرهای
روز خیلی به مان کمک می کرد. کانال که می زدیم،
هنوز برفک نشان می داد. سید داشت تنظیماتش
را درست می کرد که یک دفعه کانال عراق افتاد روی
صفحه؛ خانمی بدون حجاب. سرش را برگرداند و دو
دستش را گرفت جلوی تلویزیون. نگذاشت هم چشم
خودش خطا برود، هم چشم ما.



توی بیمارستانی که آقا جان بستری شده بود، محمد، فقط محمد ما نبود. محمد همه بود. از راه که می رسید، نسخه ها را می گرفت و می رفت داروخانه. وقتی برمی گشت، توی دستش چندتا پلاستیک دارو بود. می برد می گذاشت کنار تخت مریض ها. هر چه صدایش می زدند بیا پولش را بگیر، قبول نمی کرد. از نگاه شان می توانستی بفهمی چه غبطه ای می خورند به پدر و مادرش.



کار نداشت که دوست و آشنایش هست یا بقال سر
کوچه. همه را تشویق می‌کرد بروند جبهه؛ حتی با
آن‌هایی که در حد سلام و علیک معاشرت داشت.
می‌خواست همه از سفره جنگ روزی معنوی‌شان را
بگیرند.



چادرها و سنگرهای مان توی برّ بیابان بود؛ وسط خاک
و خل. هزار جور درد و مرض و جک و جانوار می آمد
سراغ مان. سید چند وقت به چند وقت نیروهایش را
می فرستاد برای سم پاشی. قبل از اینکه بیمار شویم،
تا می توانست پیش گیری می کرد.



فرقی نمی‌کرد چقدر غذا اضافه آمده باشد؛ یک
بشقاب، نصفه بشقاب یا حتی کمتر. نمی‌گذاشت
یک ذره‌اش را هم دور بریزیم. می‌گفت «اسرافه. خدا
رو خوش نمیاد.»

۱۲

از این سنگر درمی آمد، می رفت توی آن سنگر. حواسش بود کسی جا نماند. حرف هایش را برای همه تکرار می کرد. «بچه ها! دندان پزشکی آوردیم. بیاید بهداری دندان هاتون رو معاینه کنن. یادتون باشه جمهوری اسلامی با نیروی سالم بهتر می تونه کار کنه.»

۱۳

نصفه‌های شب یک نفر داد زد «اول»

□

نصفه‌های شب دو نفر داد زدند «اول»

□

نصفه‌های شب سه نفر داد زدند «اول»

□

نصفه‌های شب همه یک‌صدا داد زدند «اول»

مسابقه «کی زودتر بیدار می‌شود برای نماز شب» را

سید راه انداخته بود.

۱۱۶

آتش نگو، بگو باران آتش می ریختند روی سرمان.
 خاکریزی نبود که بخواهیم پناه بگیریم. خودمان
 را پشت نخل‌های سوخته و بی‌سر، جا داده بودیم.
 بعضی‌ها چندتا گونی برداشته بودند و خاک ریخته
 بودند تویش. همان‌ها را روی هم گذاشته بودند و
 جان‌پناهی درست کرده بودند. چند وقت یک‌بار
 گردن دراز می‌کردیم و تانک‌های عراقی را که لحظه به
 لحظه نزدیک‌تر می‌شدند، می‌دیدیم.

زیر آتش می‌دوید این طرف، آن طرف. یکی یکی همه
 جا را سرکشی می‌کرد. نمی‌گذاشت حتی یک زخمی
 بماند روی زمین، همه را می‌برد عقب.

۱۵

عملیات که تمام می‌شد، همه می‌رفتند مرخصی. خستگی در کنند و برگردند. کم بودند کسانی که می‌ماندند؛ یکی‌شان سید بود. می‌نشست و برنامه می‌ریخت برای عملیات بعدی.

۱۹

حرف کشیده شد به علوی. آقامهدی گفت «اگه علوی
رو از بهداری بردارم، می‌ذارمش فرمانده گردان.»
می‌دانست همه جوهره مایه می‌گذارد. انگار دلش
می‌خواست علوی یکی نباشد، صدها هزار باشد.
یکی مسئول بهداری، یکی فرمانده گردان و ...



بوی خطر را که می شنید، نمی گذاشت قدم از قدم
برداریم. می گفت «شما بمونید. خودم می رم.» حاضر
بود جان خودش برود؛ ولی جان نیروهایش نه.

۱۸

شلوغ بازی ای می کرد که نگو. اصلا آمده بود همه جا
 را به هم بریزد که ما بگوییم «برو. تورو خدا برو.» کارها
 و رفتارهایش را که می دیدم، فقط حرف سید می آمد
 توی ذهنم. «احترام، احترام.» همین برخوردها،
 طرف را ماندگار کرد توی جبهه و جنگ.

□

- بابا پات شکسته، برو عقب یه کم استراحت کن.
 حرفش یک کلام بود. «نه!» دل نمی کند که.

۱۹

صبح‌ها رو به قبله می‌نشست و می‌خواند. شب‌ها هم
رو به قبله می‌ایستاد و می‌خواند. شروع و پایان هر
روزش با زیارت عاشورا و نماز شب بود.



نمی دانم اسمش را می شود گذاشت مرخصی یا نه. به هر حال از جبهه آمده بود؛ اما توی خانه بند نمی شد. خانه‌ی زخمی‌های جنگ باید پیدایش می کردی. می رفت به شان سر می زد و حال شان را می پرسید. مشکلی هم اگر داشتند، تا حل نمی کرد، آرام نمی نشست.

۲۱

پدر بود. حق داشت بداند پسرش توی جبهه چکار
می‌کند. هر بار که می‌پرسید، می‌گفت «امدادگرم.
خدمت می‌کنم به زخمی‌ها.»

۲۲

دمر افتاده بود کف رودخانه. فهمیدم یادگاری
روزهای انقلاب باز آمده سراغش. بس که آن روزها
مأمورهای گارد شاهنشاهی توی سرش زده بودند،
تشنج می کرد. دویدم. انداختمش روی کولم و از تپه
بردمش بالا. سوز و سرمای کردستان حسابی دست و
پایم را کرخت کرده بود. سید هم سنگین شده بود.
لباس هایش خیس بود و شرشر آب می ریخت روی
تنم. توی راه چند بار خوردم زمین.

□

شلوارم را تا زانو زدم بالا. داشتم پایم را پانسمن
می کردم که یکهو دیدم یکی دارد از لای در سرک
می کشد. سید آمد تو.

- پات چی شده؟

- هیچی.

- دیدم داشتی پانسمن می کردی. من رو ببخش،
باعث شدم پاهات زخم برداره.

طوری عذرخواهی می کرد که انگار از قصد کرده.

۲۳

ردّ دود را که توی جاده دیدیم، پای مان را گذاشتیم روی گاز و خودمان را رساندیم آن جا. عراق چندتا ماشین حمل مهمات را با توپ زده بود. مهمات یکی یکی منفجر می شدند و صدای بامب و بومبشان دلت را از جا می کند. نگاهم روی ماشین ها بود که سید داد زد «یکی داره توی آتیش می سوزه.» دویدم سمتش. تا برسیم به سید، پرید توی ماشین و آوردش بیرون. سر زخمی را گذاشته بود روی پاهایش و گریه می کرد. طرف بد جور سوخته بود. دهانش را آرام باز می کرد و نفس می گرفت. یک دفعه سرش خم شد و جانش رفت. سید بریده بریده گفت «ال لا همّ صلّ...»

گریه امانش نمی داد.

۲۴

آرام تکانم داد. چشم‌هایم را که باز کردم، گفت
 «بلند شو. باید بریم یه جایی.» دوازده شب، دوتایی
 راه افتادیم. چندتا تپه و کوه را رد کردیم تا رسیدیم.
 صدای گلوله بود که از دو طرف می‌آمد.

- می‌دونی کجاییم؟

- بین دوست و دشمن؟

- آره. فردا ان شاء الله بچه‌ها این تپه و تپه جلویی رو
 می‌گیرن.

- حالا برای چی اومدیم این جا؟

- زیر این تپه باید پست امداد بزنیم. بریم که خیلی
 کار داریم.

۲۵

پایت را می گذاشتی آن طرفتر، می فرستادندت آن دنیا. مجاله شده بودیم پشت تپه. عراقی ها از بالا دید می زدند. کافی بود یکی مان را ببینند، آن وقت هیچ جوهره حریفشان نمی شدیم. چشم های سید، خوب دور و بر را گشت. دست آخر راه نجات مان را پیدا کرد. سرش را که تکان داد، چند نفر از روبه رو حمله کردیم و چند نفر هم عراقی ها را دور زدند. خودمان که از آن مهلکه جان سالم به در بردیم هیچ، دوتا اسیر هم سوغات بردیم برای بچه ها.

۲۹

کلی زخمی مانده بود روی زمین. آمبولانس هم نمی‌توانست بیاید جلو و بیردشان عقب. یک آن چیزی به ذهنش رسید. رفت سمت موتور. راننده که نشست، زخمی را گذاشت پشتش و با کمر بند بستش. زخمی‌هایی که می‌توانستند بنشینند و دردشان کمتر بود، این طوری می‌فرستاد عقب.

۲۷

چشمم که می خورد به زخمی ها، می دویدم
سمت شان.

- مال کدوم محوری؟ زخمت رو کی بسته؟
- محور اول. سید.

□

- مال کدوم محوری؟ زخمت رو کی بسته؟
- محور دوم. یعنی تو نمی دونی؟

گفتم «ای بابا! این سید هم که همه جا هست. شما
بگید کجا نیست که ما بریم اون جا!»

۲۸

توی دل شب، وسط سنگر، یک دفعه درآمد گفت «کی
حاضره تا آخرین روز جنگ بمونه؟»
همه آمدند جلو. دست بود که همین طور می آمد روی
هم.

۲۹

ماشین سر تراش را گرفتم. یک خط کشیدم بین سرش و پا گذاشتم به فرار. دو طرف سرش مو داشت و وسط خالی بود. دوید طرفم. گفت «نقی کجا رفتی؟ قرار بود سرم رو اصلاح کنی، این طوری؟! بیا.» گفتم «نمیام.» گفت «بیا زشت مون نکن.» گفتم «تا قول ندی، نمیام.» گفت «چه قولی؟» گفتم «به جدت، حضرت فاطمه، قسم بخور که اون دنیا دست ما رو بگیری.»

من کارم را تمام کردم. حالا مانده کار نیمه تمام او.



پایش را که می گذاشت توی سنگر، صدای خنده
بچه‌ها می رفت هوا. حرف بی خودی نمی زدیم ها،
حرف از خودش بود و خودمان.

۳۱

هر بار که می‌رفت جبهه، راهی‌اش می‌کردم؛ ولی
دل نمی‌گندم ازش. همان روز آتش می‌پختم و پخش
می‌کردم بین در و همسایه. ختم یاسین می‌گرفتم.
برای سلامتی‌اش، هر نذری که به ذهنم می‌رسید،
می‌کردم. محمد که فهمید، برایم از هدفش گفت و
آرزویش. حرف‌هایش که تمام شد، فهمیدم چه دل
بکنم، چه دل نکنم، ماندنی نیست.



حال دلت را خوب می‌فهمید؛ دل‌پُری، دل‌تنگی،
دل‌گرفته‌ای. برای عوض شدنش، یک جای دنج پیدا
می‌کرد و می‌نشست پای حرف‌هایت. می‌بردت جایی
گشتی می‌زدی. لازم هم بود، مرخصی می‌داد بروی
سری بزنی و باروحیه برگردی.



یک سر و گردن از ما کوچک‌تر بود؛ اما حریفش
 نمی‌شدیم که. دو سه‌تایی حمله می‌کردیم سمتش.
 آن قدر تیز و فرز بود که در می‌رفت از دست‌مان.
 یک دفعه سرمان را می‌کرد زیر آب و قلپ قلپ آب
 می‌داد به خوردمان. روی دست همه‌مان بلند شده
 بود. شنایی می‌کردها.



توی دو سال و نیمی که با هم جبهه بودیم، یکبار نشد
بگوید «من.» همیشه می گفت «ما این کار را کردیم.»

۳۵

هزار کار برای بچه‌ها بکنی، تا سر و سامانش ندهی،
 حس می‌کنی کارت نیمه‌تمام مانده.
 گفتم «محمد! می‌خوایم بریم برات خواستگاری.»
 سرش را انداخت پایین.
 - آقا جون! الآن جنگه، وقت عروسی نیست که. جنگ
 برام از هر چیزی مهم‌تره.»

□

پیش امام که رفت، نظرش عوض شد. شنیده بود
 تا ازدواج نکنند، ایمانش کامل نمی‌شود. پای سفره
 عقد، وقتی بله عروس را شنید، از ته دل خندید. انگار
 چیزهایی می‌دانست که ما نمی‌دانستیم.
 بیست و دو روز بعد ما هم فهمیدیم. روزی که خبر
 شهادتش را آوردند برای مان.

۳۹

گفت «میای کشتی بگیریم؟»

دست انداختیم دور گردن هم و هی سرمان را کشیدیم عقب. این بار که بهم نزدیک شد، نه حرکتی آمد، نه چیزی. سرش را گذاشت روی دوشم و گریه کرد. نگاه انداختم به چشم‌هایش. پر شده بود از اشک. بغلش کردم. شانیه‌هایش می لرزید. گفتم «محمد چته؟ چرا گریه می کنی؟» گفت «چیزی نیست. دلم رفت پیش اون شعری که همیشه می خونم. بخونش برام.» گفتم «داشتی نصفه عمرم می کردی که. چشم.»

سیدی باز آمد از گلزار ایران

کشته دیدم جسم او بین شهیدان

آرام که شد، گفت «حالا بزن بریم.»

فردای آن روز زد و رفت؛ برای همیشه. دیگر من بودم و چشم‌های پر از اشک و شانیه‌های لرزان، و نصفه عمری که این بار واقعا ازم گرفت.

۳۷

ترمز نکرده، پرید پایین و دوید سمت اسکله. پایش را گذاشت لبه‌ی پل و خودش را انداخت توی قایقی که داشت می‌رفت. داد زد «سید! کجا؟ نوبت منه برم جلو. تو باید عقب بمونی.» گفت «وقت زیاده، این بار من می‌رم.»

□

قایق دور شده بود؛ اما هنوز نگاهش به اسکله بود و برایم دست تکان می‌داد. همان شد آخرین نگاه و آخرین دست و آخرین وداع.

۳۸

سپاه چند دست لباس داده بود بهش. همه را تا کرده
بود و گذاشته بود کنار. می گفتم «پس بچه م کی
می خواد این لباسا رو بیوشه؟»

□

کفن پوش خوائید توی خاک. وصیت نامه اش دستم
بود.

- لباس ها را تحویل سپاه بدهید.
نشد آن ها را بیوشد و قربان صدقه اش بروم.

۳۹

حجله را که آوردیم و گذاشتیم جلوی درِ خانه، مرد
وزن، پیر و جوان، می آمدند تسلیت می گفتند و
می رفتند. بعضی ها گریه می کردند و حرف هایی
می زدند. حرف از کمک هایی که محمد به شان کرده
بود و دوست نداشت کسی بداند. خیره شدم به
عکسش. تازه داشتم می شناختمش، وقتی که دیگر
نبود.

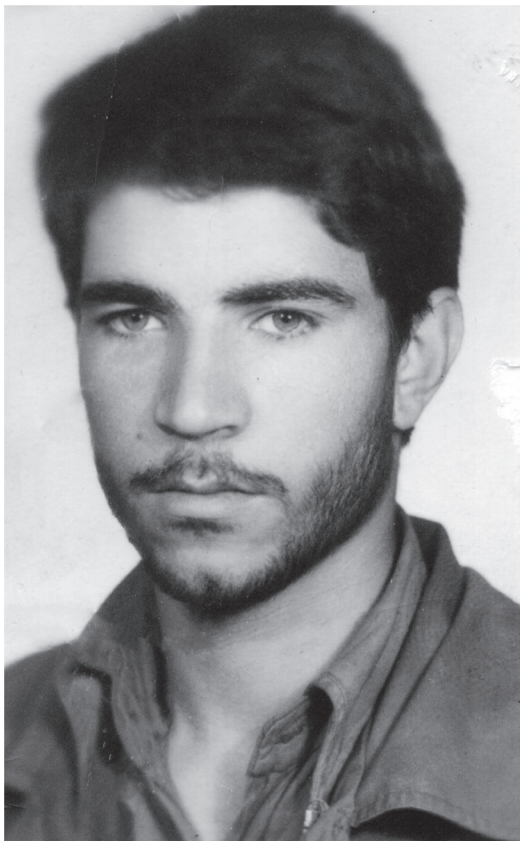


عکس را که داد دستم، زدم زیر گریه. اشک‌هایم
 همین‌طور می‌ریخت روی صورتم. گفتم «این عکس
 برای کیه؟ مگه محمد تا حالا زخمی شده بود؟»
 - عملیات‌های قبل زخمی شده بود؛ ولی گفته بود
 چیزی به‌تون نگیم. نمی‌خواست ناراحت ...
 کی و کجایش را نفهمیدم. گوشم کر شده بود و زبانم
 لال. چشم‌هایم پسرَم را می‌دید. انگار فقط من بودم
 و او. زخمش را می‌بوسیدم. جایی که خیلی وقت‌ها
 پیش باید می‌بوسیدم؛ اما محمد دریغ کرده بود.

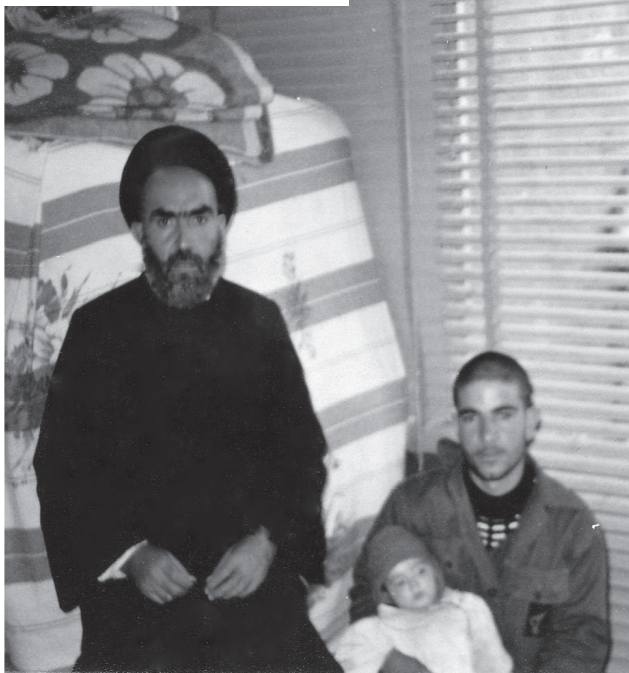
وصیت‌نامه

پیام من به آن‌هایی که همیشه نق می‌زنند، این است که جوانان ما در جبهه پرپر شده‌اند و خون خود را فدای اسلام نمودند. شایسته نیست نقاط مثبت و روشن را نادیده بگیریم و از روی بدن پاک شهیدان عبور کنیم و آن‌هایی که در این انقلاب و جنگ مؤثر بوده‌اند را نادیده پنداریم. این انقلاب، همچون سیل خروشان‌ی است که اگر اخیانا خس و خاشاکی هم بخواهد مانع راه شود، او را با خود خواهد برد. پس اگر رهرو نیستید، مانع و سد راه هم نباشید.

به روایت تصویر



شهید سید محمد علوی در کنار پدر بزرگوارش
مرحوم حجت‌الاسلام حاج اسماعیل علوی







نفر دوم از راست: شهید سید محمد علوی





سال ۱۳۶۰ - خیابان آستانه قم
تشییع شهیدان سبزی گل و اخوان
نفر وسط: شهید سید محمد علوی





از راست: .. - دکتر حمید ضیایی - اسکندری - شهید مهدی زین الدین -
شهید سید محمد علوی - غلامحسین اشعری - ...





از راست: ... - شهید سید محمدعلوی - ... -
مرحوم حجت الاسلام حسین ایرانی - شهید اسماعیل صادقی



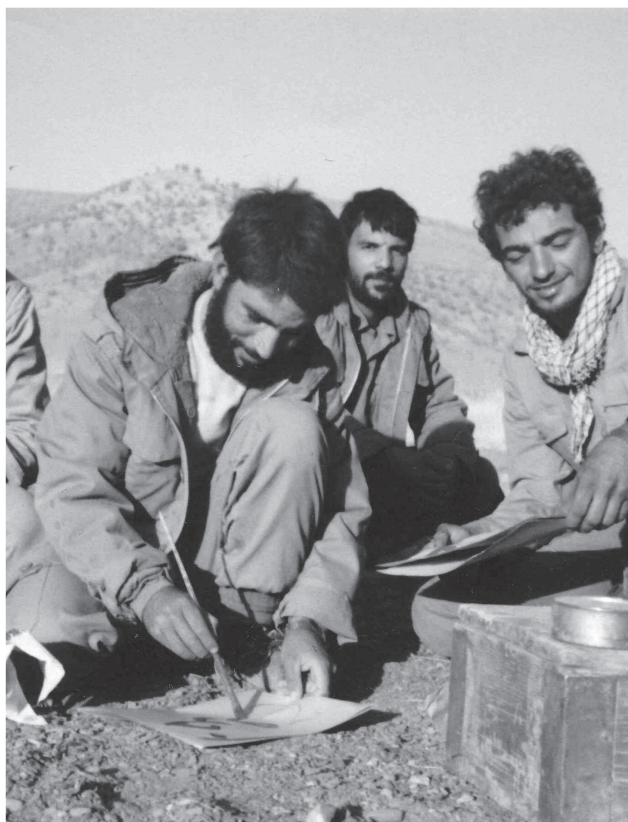


۱۳۶۲ - قبل از عملیات خیبر

از راست: ... - نقی خلفی - ... - شهید سید محمد علوی - ...



ایستاده از راست: ... - قاسم ملاحسینی - مجید غلامیان - شهید سید محمد علوی -
حمید ضیایی - محمد حاجی زاده - نشسته از راست نفر سوم: شهید محسن طاهری



از راست: حمید ضیایی - محمد حاجی زاده - شهید سید محمد علوی

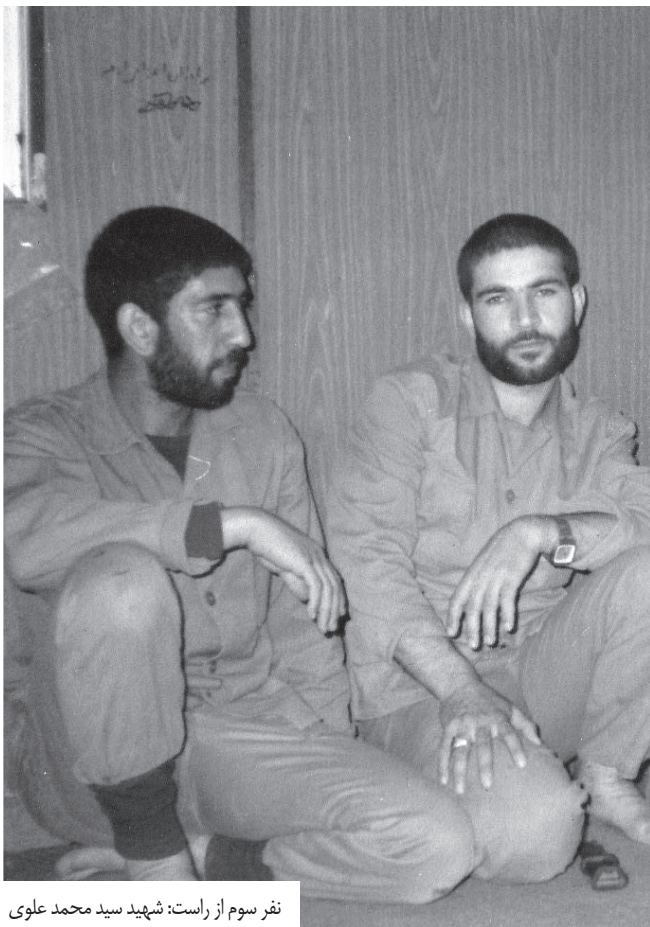




سال ۱۳۶۲ - عملیات والفجر ۴

۱. محمدرضا توحیدی نیا ۲. شهید مهدی زین الدین ۳. علی رضا درگاهی ۴. مهدی صباغ ۵. شهید سید محمد علوی ۶. محمد میرجانی ۷. سید محمدباقر صدرپور





نفر سوم از راست: شهید سید محمد علوی

راویان:

۴۰/۳۸/۳۱/۲۰/۱: مادر

۹: پدر

۳۵: پدر - مادر

۳۹/۲۱/۸/۲: سید حسین علوی، برادر

۵: خواهر

۳: مهدی راشدی

۴: محمدکریم اسلامی

۶: حسین شکارچی

۳۳/۳۲/۲۵/۱۷/۱۵/۱۴/۷: دکتر مجید محبی

۱۲/۱۰: محمدحسن جعفری

۱۱: کتاب

۳۷/۳۶/۳۴/۳۰/۲۹/۲۷/۲۶/۲۴/۲۳/۲۲/۱۹/۱۸/۱۶/۱۳

: نقی خلفی

۲۸: کتاب مجنون

منابع:

۱. اسناد و مصاحبه‌های موجود در موسسه فرهنگی حماسه ۱۷.

۲. مجنون، مریم صباغ‌زاده ایرانی، یادواره سرداران، فرماندهان

و ۵۲۰۰ شهید استان قم، چاپ اول، زمستان ۱۳۷۹.

مجموعه کتاب‌های ستارگان حرم کریمه سرداران شهید استان قم

شهید سید احمد نبوی	شهید مهدی زین‌الدین
شهید علی اسکندری	شهید اسماعیل صادقی
شهید اکبر غلامپور	شهید محمد بنیادی
شهید علی آخوندی	شهید محمدجواد دل‌آذر
شهید ناصر جام‌شهریاری	شهید جواد عابدی
شهید سید محسن روحانی	شهید جعفر حیدریان
شهید سید محمد میرقیصری	شهید مصطفی کلهری
شهید محمدحسین شیخ‌حسینی	شهید علی اصغر امینی‌بیات
شهید محمود شاهدی	شهید محمدحسین کیبری
شهید عباس حاجی‌زاده	شهید عباس اکبری
شهید حسین قاسمی	شهید اکبر خردپیشه شیرازی
شهید سید محمد علوی	شهید علی اکبر نظری ثابت
شهید غلام‌علی ابراهیمی	شهید احمد کریمی
شهید عبدالله معیل	شهید مجید زین‌الدین
شهید محمود احمدی تبار	شهید علی‌رضا محمدی فردویی
شهید علی اکبر جمراسی	شهید عباس عاصمی
	شهید سید محمدابراهیم جنابان



خط عاشقی ۱
خطرات عشق شهدا به امام حسین (ع)
و روضه‌های کربلا



خط عاشقی ۲
خطرات عشق شهدا به حضرت زهرا (ع)



خط عاشقی ۳
خطرات عشق شهدا به امام رضا (ع)

طالعه‌داران بی‌همه‌سقا

مجموعه کتب سرداران و فرماندهان
لشکر ۱۷ علی بن ابی طالب علیه السلام

- | | |
|-----------------------------|-----------------------------------|
| - شهید رضا حسن پور | - شهید مجتبی اکبرزاده |
| - شهید رحیم آنجفی | - شهید سید عباس میرهادی |
| - شهید کاو نوبیری | - شهید حمید رضا سلطان محمدی |
| - شهید محمد حسن الله دادی | - شهید مهدی شالیباف |
| - شهید حمید رضا محمدی | - شهید قاسم بیات |
| - شهید بهرام شیخی | - شهید محمود جهان پناه |
| - شهید امیر حسین ندیری | - شهید یعقوب صیدی |
| - شهید مهدی نظرفخاری | - شهید ناصر بختیاری |
| - شهید مهدی ناصری | - شهید حسین انصاری |
| - شهید سید نظام جلالی | - شهید فضل الله خراسانی |
| - شهید محمود اخلاقی | - شهید حسین ساعدی |
| - شهید بابو الفضل محرابی | - شهید حسن موسوی |
| - شهید منصور جلالی | - شهید ابراهیم یعقوبی |
| - شهید دیو سفاسجودی | - شهید سید علی اکبر حاج سید جوادی |
| - شهید علی اصغر فتاحی | - شهید رفعت الله علیهرادنی |
| - شهید محمد مهدی محب شاهدین | - شهید مسعود پروین |

منظر این کتاب‌ها از نشر حماسه یاران باشد.

کتاب جامع زندگی نامه و خاطرات
سردار شهید مهدی زین‌الدین

زندگی نامه آزاده سرفراز
شهید محمدرضا شفیعی